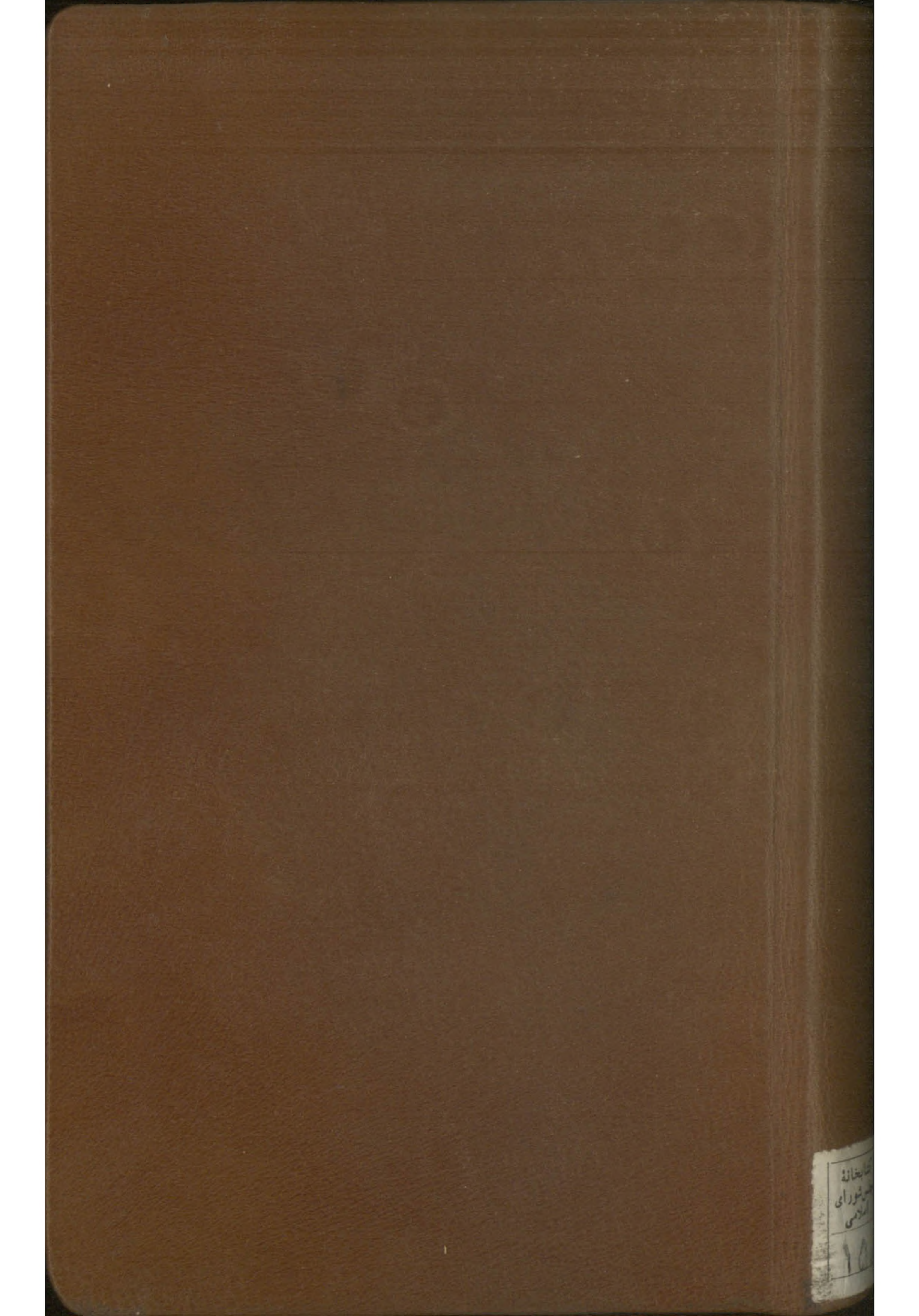
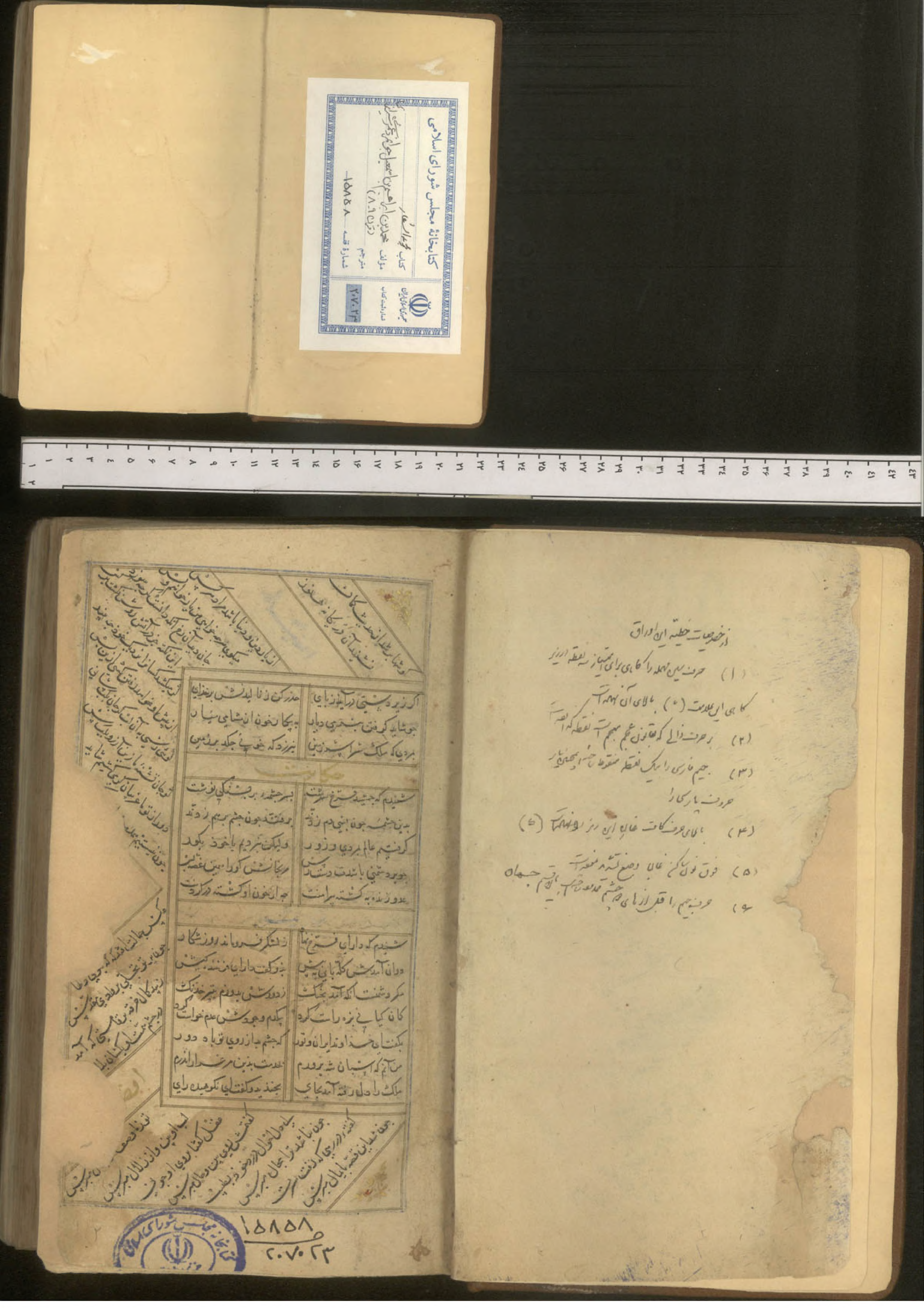
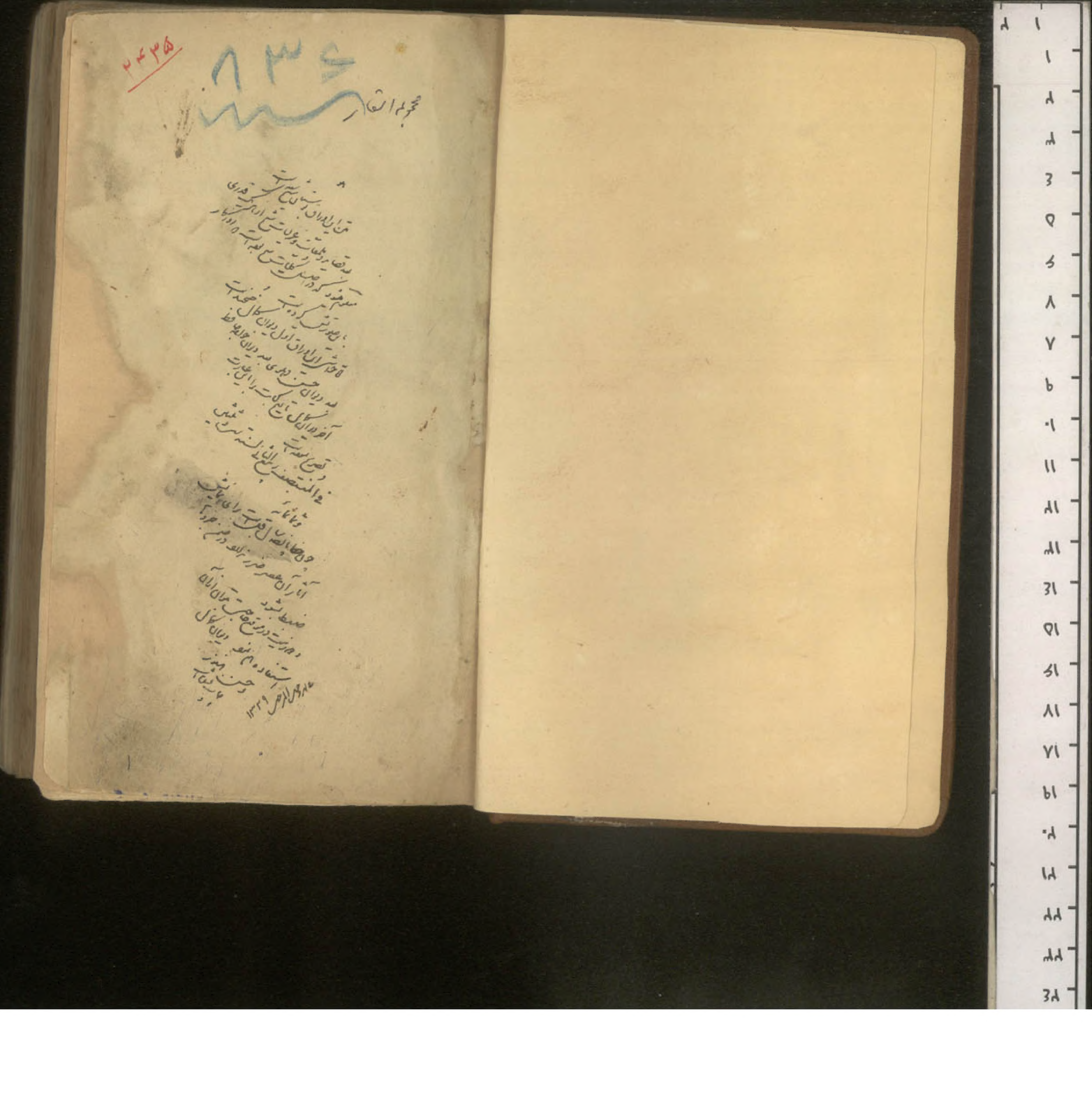



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
در خصوصیات خطیه این اوراق
۱۵۸۵۸
۲۰۷۰۲۳



۲۴۳۵
۶۳۶
مجموعه اشعار
۱۳۳۹



ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم به گوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نباید نهفت

چنانت در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت به مهر آمدم پیش باز
نمی‌دانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آرم از صد هزار

مرا گله‌بانی به عقل است و رای
تو هم گلهٔ خویش باری بپای

در آن تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه
به کیوان برت کلهٔ خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت به گوش
اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت به دست است فتحی بکن

بگوی آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق
که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه

تو خوش خفته در حرم نیمروز
غریب از برون گو به گرما بسوز

ستاننده داد آن کس خداست
که نتواند از پادشه دادخواست

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی در انگشتری
فرو مانده از قیمتش جوهری

به شب گفتی از جرم گیتی فروز
دری بود از روشنایی روز

قضا را درآمد یکی خشک سال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین به حلق

بفرمود و بفروختندش به سیم
که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

به یک هفته نقدش به تاراج رفت
به درویش و مسکین و محتاج رفت

فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر به دستت نیاید چنان



شنیدم که مکنت و باران دمع | فرو می‌دویدش بعارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی‌نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر | نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز | بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نبیند مگر قامت مه‌وشان
یکی بیتم خوش آمد بگوش | که میگفت گوینده خوش سروش

حکایت

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسبی ای فتنه روزگار | بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت | مرا فتنه گویی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن‌نفس | نبیند دگر فتنه در خواب کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یک ره بصاحب‌دلی | که عمرم بسر رفت بی‌حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن‌نفس | بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی‌قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای | بکنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود | ملک‌سیرتی آدمی‌پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش | که در می‌نیامد بدر ناسرش



ثنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / بدریوزه گرداندش ده بده

در آفاق گرگان مرد هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافت او / بسرپنجگی پنجه برتافت او

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش / ز تلخی رویش جهانی ترش

گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخ نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوش دار

وجودت پریشانی خلق از اوست / ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم باطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست من دوستوار / برو دوستداران من دوست دار

خدا دوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم

عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسپند از و تنگدل

مها زورمندی مکن با کهان / که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآیی بهیچ

مبر گفتمت پای مردان ز جای / که عاجز شوی گر درآیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز با پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم



نبوده به جز آه بیوه زنی | اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی
وگرچه به مکنت قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی به غایت رسید | مشقت به حد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان | نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جایی که تریاک نیست
نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق
من از بی نوایی نیم روی زرد | غم بی نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم | که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست | که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد | به کام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را به زندان درش دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود | که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده ای گفتش ای بوالهوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد به نار | وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ | چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد | چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجور دار | که می پیچد از غصه رنجوروار
تنکدل چو یاران به منزل رسند | نخسبند که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بس است ار [illegible] بشنوی | که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت



خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسروی عادل نیک رای
چو خواهد که ویران شود عالمی / کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند از او نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی از او دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی بر این ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
چو پرخاش بینند و بیداد از او / شبان نیست گرگست فریاد از او

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / هم آورد جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن ملک بر دو ملک / که بی حد بود و مر گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کن خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی / پسندیده فرزانه و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتایید ملک از سران / نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلم است در بوم آن بی‌هنر



بدیدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا / که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نکو بود در کار کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیک مرد / تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

یکی بر سر شاخ بن می برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می کند / نه با من که با نفس خود می کند
نصیحت بجایست اگر بشنوی / ضعیفان مفکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری / مکن دشمن خویشتن را کهتری
مکن پنجه از ناتوانان بدار / اگر فتنه دست شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان / پیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیک بخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت
ز دنباله راستان کج مرو / و گر راست خواهی ز سعدی شنو

نکو پایه از سلطنت بیش نیست / که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست و صاحبدلان بشنوند
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می رود / بمرگ این دو از سر بدر می رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج / چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست / و گر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی شاید از یکدگرشان شناخت

شنیدم که یکبار در حله‌ای / سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر و فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم بیازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش
نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انگیز هم در سر شر شود / چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفع است در آهن و سنگ و روی



چنین آدمی مرده به ننگ را / که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است / که دد ز آدمی زاده بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو / پیاده برد زو به رفتن گرو
کسی دانه نیک مردی نکاشت / کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدم که در عمر خویش / که بدمرد را نیکی آید به پیش

گزیری بچاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز نیشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی به راه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی زشت صورت یکی نیک نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق / دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از بخت فرخنده نور / که مظلوم رفتم نه ظالم بگور
یکی گفت ای شاه بد روزگار / [illegible] دست ازین پیر مسکین بدار
که خلقی بدو روی دارند و پشت / نه راییست خلقی بیکباره کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن
شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت / بخواب اندرش دید [illegible] گفت

























حکایت























































































































































































































































































وله ایضا

















































